



marie-ll عکس:

کند. چون شوهر من هرگز نپذیرفته است که پسرمان دچار ناتوانی جسمی است. خود من دچار یک ناتوانی ذهنی هستم، ولی او باور نمی‌تواند آن را ببیند. نمی‌تواند آن را ببیند. نمی‌تواند آن را ببیند. نمی‌تواند آن را ببیند.

ترجمه: فرخ نیک‌مرام

...شوهر من همیشه قلدری کرده است

من و پسر من هم اکنون در یک پناهگاه زنان زندگی می‌کنیم. من به این دلیل به اینجا آمدم که شوهرم برای پسر من قلدری در می‌آورد و من شده‌ام. شوهرم دائماً یا به من گیر نهایت خسته‌کردم. من از این که از پسر من در برابر پدرش دفاع کنم بی‌باید دائماً از پسر من مراقبت می‌کنم. من چرا باید عذرخواهی کنم؟» گوید کند. باید مجبورش کنی که عذرخواهی کند و تازه می‌دهد یا به پسر من و هرگز هم عذرخواهی نمی‌کند. نشیند. یا این که ساکت یک گوشه می‌آید. من که کاری نکرده

یکی از دوستانمان به شوهرم زنگ زد و به او گفت که در اشتباه است و بی‌ادبی می‌کند. شوهرم از این ماجرا خوشش نیامد و می‌خواست شر به پا کند. من هم با خودم گفتم که اگر او می‌خواهد بیاید اینجا و شر راه بیاندازد، من اینجا نخواهم ماند. وقتی که رفت پسرمان را (از دیگر بس است. من به «گفتم: جایی) بردارد، من یک ساعته دور تا دور خانه را گشتم و وسایل مورد نیازم را جمع کردم. با خودم می‌اندازه کافی کشیده‌ام. دائم سردرد دارم و جانم به لبم رسیده است و دلم می‌خواهد گردنش را بشکنم. من که حریفش نمی‌شوم انگار داری با یک دیوار آجری حرف می‌زنی. اول موافقت می‌کند که کاری را انجام دهد، بعد آن کار را انجام نمی‌دهد و بعد می‌گوید که آن کار را هرگز انجام نخواهد داد. از یخ زدن در زمستان خسته شده‌ام، چون بخاری یا روشن نیست، یا اگر باشد اینقدر کم است که بهتر است «شود با او حرف زد از راه شکم است، گور پدرش روشن نباشد. هیچ چیز برای او خوب نیست بجز شام. خوب، اگر تنها راهی که می‌تواند با او حرف زد از راه شکم است، گور پدرش روشن نباشد.

زمانی که با شوهرم آشنا شدم

من از 25 سالگی کار می‌کردم و در 32 سالگی با شوهرم آشنا شدم. در یک مراسم در تالار شهر او را دیدم. من روی یک صندلی نشسته بودم و یکی من را برای رقص «بودم که او آمد و از من خواست که با هم برقصیم. او قد بلند، تیره و خوشتیپ بود و من با خودم گفتم پوشم. پیش از ازدواج، ما دوسالی با هم دوست بودیم و با هم آمد. من خیلی زنانه لباس می‌پوشیدم خوشش می‌آید. انتخاب کرده؟ زندگی می‌کردیم.

خانواده شوهر من خیلی شیک و مد روز هستند. شیک ولی پررو. همیشه دماغشان را بالا گرفته‌اند. خانواده‌اش هرگز من را نپذیرفتند. شوهرم با خانواده‌اش زیاد رفت و آمد نمی‌کند. بیشتر با دوستانش می‌گردد. دوستانش همه از دانشگاه مدرک گرفته‌اند و حتی به من ها بچه داشتند کلی اگر فقط دانشگاه رفته! چه چرندیاتی! گفتم: دار شوم. من هم می‌آم اجازه ندارم بچه‌گفتند که چون من دانشگاه نرفته‌ام می‌تواند با او حرف زد از راه شکم است، گور پدرش روشن نباشد. هیچ چیز برای او خوب نیست بجز شام. خوب، اگر تنها راهی که می‌تواند با او حرف زد از راه شکم است، گور پدرش روشن نباشد.

رفتار شوهرم با من و پسر من

شوهرم هرگز معلولیت پسرمان را نپذیرفته است. من هم یک ناتوانی ذهنی دارم که او آن را هم نمی‌پذیرد چون به چشمش نمی‌آید. مشکل من را می‌بیند، بعد می‌گوید که من نباید آنگونه رفتار کنم. انگار من اجازه ندارم خودم باشم. به نظر او من باید با دوستانش قاطی شوم. اگر او می‌خواست که من قاطی شوم، من باید قاطی می‌شدم. اگر او می‌خواست من قاطی نشوم، من نباید قاطی می‌شدم. آخرش گفتم گور تو ان دوستی کنم وخواست انتخاب کند که من با چه کسانی می. شوهرم می‌«ها در نخواهم آوردام و از این بازی پدرت. من دیگر سیر شده با چه کسانی نمی‌توانم. وقتی تازه ازدواج کرده بودیم تمام پول‌ها دست او بود. بعد شروع کرد چهل دلار چهل دلار برای گوشت و سبزی به من پول دادن، و من باید بقیه‌اش را برای خودم جمع می‌کردم، ولی بقیه‌ای نمی‌ماند.

شوهرم با سگمان خشونت می‌کرد که این من را آزار می‌دهد. به خاطر این که من حیوان‌ها را از خیلی آدم‌ها بیشتر دوست دارم.

من نمی‌دانم که رابطه جنسی می‌خواست یا نه. من هیچ وقت نفهمیدم چه می‌خواهد. تنها روز واقعا خوب زندگی مشترک ما در ماه عسل چی؟ اینجا چه». من گفتم: «اشکالی ندارد که من با تو رابطه جنسی نداشته باشم؟» اتفاق افتاد. بعد سوار هواپیما که شدیم از من پرسید: زد. قبل از ازدواجمان او یک مرد خوب و جالب بود که وقتی حرف می‌«اخبار است؟ پس اگر تو شوهر من نیستی، شوهر من کجا رفت؟ من از خنده پهلوهایم درد می‌گرفت. بعد، آن مرد ناگهان ناپدید شد. ماه عسل از اول تا آخرش جهنم شد. یک مایل جلوتر از من راه کرده بودیم و رابطه جنسی داشتیم پس این که نشست. ما قبلا با هم زندگی رفت و پشت میز دیگری می‌رفت و برای صبحانه، زودتر می‌می دیگر دلش نمی‌خواست با من رابطه‌ای داشته باشد من را متعجب کرد.

در طول ازدواجمان، وقتی با هم زندگی می‌کردیم، گاهی با هم رابطه جنسی داشتیم ولی انگار من روسپی شخصی، کلفت یا آشپز بودم. از من انتظار داشت که مادر باشم و برای پسرمان همه کار انجام دهم. اگر پسرمان مریض می‌شد من از او نگهداری می‌کردم. کلا تمام کارهای پسرمان با من است. او فقط زمان‌هایی که مجبور می‌شد برایش کارهایی انجام می‌داد. فقط در طول سال 3 بار پسرمان را با از اینجا که بیایی» برد. یک بار که من برای یک بیماری وخیم ریوی بیمارستانی شده بودم، به دیدن من آمد و گفت: خودش بیرون می. من «ممنونم عشق من. خیلی حرف قشنگی زدی.» من هم با خودم گفتم: «ای خوب هست که کارها را انجام دهی؟ برون حالت به اندازه حال تو خوب است؟ شوهرت» کشیدم. یکی از دخترهای کلیسا را دیدم و از من پرسید: را می‌فرستاد خرید. من به زور چرخ دستی را می. این اتفاق زمانی افتاد که «خواست خانه بماند من هم تحمل دعوا نداشتم دلش می» من هم گفتم که «کجاست؟ چرا با تو نیامد خرید؟ من تازه یک هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بودم.

اولین باری که شوهرم را ترک کردم

پسر من مشکل دارم. با «خانه کمیسیون» من یک بار قبلا شوهرم را ترک کرده بودم. تنها به این دلیل برگشتم که دیدم برای زندگی در مدام توی سرم می‌کوبید. من هم فکر کردم که پسر من پدر می‌خواهد. اعضای کلیسا هم من را تشویق کردند که به خانه برگردم چون آنها معتقدند که یک بار و تنها یک بار باید ازدواج کرد و ساخت. من هم با این حرف موافقم ولی نه زمانی که طرف دارد سوء استفاده می‌کند. هیچ کس نباید مورد سوء استفاده قرار بگیرد. یکی از دوستانم در کلیسا که خیلی مسیحی خوبی است بر این باور است که شما وقتی ازدواج می‌کنید برای تمام عمر است، ولی فکر نمی‌کنم می‌دانست که شوهر من چقدر بد است. من به او گفته‌ام که اشتباه می‌کند و فکر می‌کنم او هم فهمیده است که اشتباه می‌کند ولی بر این باور بود که اگر شوهری زنش را آزار دهد، تقصیر خود زن است، چرا که خودش در ابتدا این شوهر را انتخاب کرده است. من می‌گفتم که بعضی وقت‌ها مرد هنرپیشه خوبی است و تو نمی‌دانی که واقعا چه کسی است تا زمانی که دیگر دیر شده است. شوهر من کلاه‌بردار است، کلاه من را برداشت و کلاه هر کس دیگری را هم که بخواهد بر می‌دارد. آن زمانی که نزد شوهرم باز گشتم، از مردانی که خودشان را لوله‌کش و غیره معرفی می‌کردند و بعد خانه را تعمیر نمی‌کردند هم خسته شده بودم.

کند.ها دیدند که شوهرم چگونه با من رفتار می‌نیز دخالت داشت. آن «اداره خدمات خانواده» اولین باری که شوهرم را ترک کردم، آمده بود، چرا که شوهرم به اداره «حمایت از کودکان» شوهرم زد توی سر پسر من. به نظر من او بود که به مغز بچه صدمه زد. اداره «حمایت از کودکان» توانم از بچه نگهداری کنم. آنها هم به اداره‌زن من مریض است و من نمی‌«زنگ زده بود که «خدمات خانواده» خبر داده بودند. من در بیمارستان بودم، از ریه‌ام نمونه برداری کرده بودند. یک دستگاهی کنارم بود که کمک کند که ریه‌ام کار کند و در ات پیش ماست. برای من خیلی طول کشید که بفهمم این که پسر من رابالای سر من آمده بودند که بچه «حمایت از کودکان» همان حال برده بودند چقدر هم خوب بوده. توی کله‌ام فرو نمی‌رفت که این بهترین کار است، ولی این بهترین کار بود، چون شوهرم از پشش بر نمی‌آمد.

پسر من را به سرپرستی موقت داده بودند و به من اجازه دیدنش را نمی‌دادند. من این را به مددکار گفتم و او هم گفت که عادلانه نیست و توانستند من را ازگفت که من در بیمارستان بودم و من که بچه را زده بودم، پس نمی‌آنها دعوا کرد. به «حمایت از کودکان» رفت و با باید بجنگی. خودت خانه ببرم. برای نگه داشتن بچه ولی نمی‌توانستم به دیدن پسر من محروم کنند. بعد به من اجازه دادند که او را ببینم پسر من سه تا چهار ماه در سرپرستی دیگری بود. شوهرم گفت که برای گرفتن پسرمان مبارزه می‌کند ولی ممکن است که خانه را از دست بدهیم. من هم گفتم برایم مهم نیست. او پسر من بود و اگر من مجبور می‌شدم خودم به تنهایی برای نگه داشتنش مبارزه می‌کردم. به من خندید و گفت که برای این کار پولی ندارم و من هم گفتم که اهمیتی ندارد.

کند. بعد به من اجازه دادند که توانست از او نگهداری اولش من خیلی بیمار بودم و نمی توانستم پسر را به خانه بیاورم چون شوهرم نمی پسر را به خانه بیاورم ولی شوهرم می گفت که باید او را به کودکستان بفرستیم. اگر نمی بردمش کودکستان شوهرم بیچاره ام می کرد. توانم از پسرمان مراقبت کنم پس کودکستان لازم است. همه چیز را طوری گفت که من نمی می کودکستان فقط نظر او بود. تمام مدت آمی. به که خودش را خوب نشان دهد. او بود که به پسرمان صدمه زد، ولی بعد داستان را برگرداند و گفت که من کنار نمی عوض می کرد نظر من هر کس کارهایی را که او انجام داد بکند انسان بدی است.

زمانی که پسرمان 18 ماه سن داشت از شوهرم جدا در ابتدا خانه کمیسیون. من و پسر یک آپارتمان اجاره کردیم و بعد رفتیم به یک شدم. ما ده سال از هم جدا بودیم. در طول این دوران، پسر، پدرش را در آخر هفته ها می دید. او تلاش کرد که از مسئولیت نگه داشتن چه بخوای چه نخواهی، زنت بیمار» بچه، زمانی که من در بیمارستان بودم، شانه خالی کند. ولی مددکار اجتماعی به او گفته بود که کرد از مسئولیت شانه خالی کند. همیشه هم یک رسید تلاش می او همیشه به پسرمان که می «است و تو باید از این پسر نگهداری کنی. زند یا دارد روزنامه ها را دید می. الان هم که تمام روز یا بر روی اینترنت دارد خانم «سرم شلوغ است» یا «کار دارم» ای دارد؛ بهانه های سکی بیینی؟ این دیوانه خواهی فیلم یعنی این از ما مهم تر است. تو برای پسر وقت نداری چون می» خواند. من فکر کردم: می «کننده است».

وقتی برگشتم خانه

من با این قرار بار دیگر به خانه برگشتم که اگر این بار من مریض یا رو به موت بودم، او یا آشپزی کند یا برود و از بیرون غذا بگیرد. برایم هم مهم نبود که چه غذایی. وقتی او آشپزی می کرد انگار هر دوی ما را به قتل می رساند و تا 8:30 شب هم شامی به ما دست نمی داد، که این برای پسر که به شدت گرسنه می شد عادلانه نبود. شوهرم دائم قبل از آشپزی کار برای انجام دادن داشت و پسرمان که گرسنه بود اهمیتی نداشت.

شوهر من خانه خودش را دارد که تنها به نام خودش است. این کار را می کرد که قدرت دست خودش باشد. وقتی صحبت از بازگشتن من باشد و او در ابتدا پذیرفت. ولی بعد از ورود من به خانه بهانه آورد که چنین کاری به به خانه شد، من شرط کردم که خانه باید به نام هر دو نبود، مسئله «ستتر لینک» ها چرند است. مسئله عملی نیست. من متوجه شدم که همه این حرف «ستتر لیتک» های شرکت دلیل سیاست کنترل او بر من و پسرمان بود. بدون اسم من بر روی سند، من احساس می کردم که سربارم و پسرمان نیز همینطور.

ما نمی توانستیم کاری که دلمان می خواهد را بکنیم. مثلا نمی توانستیم بالش روی کاناپه بگذاریم. برای تمام این کارها باید اجازه می گرفتیم. من می خواستم خانه را با پستی ها و پرده های زیبا، زیباتر کنم ولی به من اجازه نمی داد. ابزاری که من به اندازه 2000 دلار توانستم بخورم و گاهی من را کرد که هیچ چیز نمی پول داده بودم را وسط خیابان ریخت. گاهی من را چنان خوار و خفیف می برایشان چنان خوار و خفیف می کرد که هر چه بود می خوردم. مشکل اینجاست که من وقتی شروع به هله هوله خوردن می کنم دیگر کسی نمی تواند جلویم را بگیرد. ما اجازه نداشتیم که مهمان داشته باشیم به این دلیل که او می گفت خانه ریخته و پاشیده است، در حالی که اینطور نبود و مثلا دو سبد روی زمین بود. مردم برای وقت گذراندن با تو به خانه ات می آیند، نه به خاطر دیدن خانه ات. من عاشق این هستم که دیگران را سرگرم کنم ولی او اجازه نمی داد. او می گفت که برای بازی کردن با پسرمان دیگر پیر شده است، برای کباب بازی و رفت و آمد دیگر پیر شده است. سر کارش هم به خاطر اخلاق بدش دچار مشکل است. همه را درسته قورت می دهد و انتظار دارد که کسی چیزی نگوید.

من به او اعتماد ندارم. فکر می کنم ممکن است چیزی را منفجر کند یا به کسی آسیب برساند، فقط برای این که حرف خودش را به کرسی بنشانند.

شوهرم می خواست که من برگردم چون به یک کلفت نیاز داشت. وقتی هم که برگشتم، من در اتاق مهمان می خوابیدم و او در اتاق خواب، چیه؟ من تو یک اتاق دیگر بخوابم و» بر روی تخت دو نفره. وقتی که این بار ترکش کردم به من وعده داد که برایم تخت بخرد. گفتم: «تو در اتاق خواب؟ فراموش کن».

آنچه به من کمک کرد که کنار بیایم

و به فهمیدم که کج خلق است من فقط به خاطر هوشیاری توانستم با شوهرم زندگی کنم. همیشه سه قدم جلوتر از او را خوانده بودم. می پسرمان می گفتم، کارهایی که می گفت را انجام می دادیم، خانه را تمیز نگه می داشتیم، سر پسر را به چیزی گرم می کردم. من تلاش می کردم که پسرمان را خوشحال نگه دارم. این نیم یا سه چهارم نبرد است. اگر می توانستم پسرمان را خوشحال و سرگرم نگه دارم، خلق شوهرم هم بهتر بود. باید بگویم که من هم برای حقوق خودم ایستادگی می کردم ولی کو گوش شنوا؟ همسر دوباره همان کارهای قبلیش را ادامه می داد. پیدا کردن اسم مستعار برای همه چیز در خانه هم کاری بود که پسر را سرگرم نگه می داشت. پسر می توانست قسمت شاد زندگی را نیز ببیند و این به من کمک زیادی می کرد. خلاقیت به خرج می دادم، بیرون می رفتم، کاپوچینو می خوردیم. و چقدر هم من از خامه خیلی خوب بود. اگر من وسط یک روز بد گیر کرده باشم، تنها چیزی که لازم دارم کیک و! خدای من! آید کاپوچینو خوشم می

است. ولی بعد وزنم بالا می‌رفت و شوهرم می‌گفت که هیچ وقت نمی‌توانم این وزن را دوباره کم کنم. کسی که در کافی شاپ کار نگران نباش، هر چه که هست درست» گفت: زدم، می‌آمد و به من می‌شناخت، مطمئنم که اگر ناگهان زیر گریه می‌کرد من را می‌می‌شود.

اگر در خانه گریه می‌کردم، شوهرم به روی خودش هم نمی‌آورد. فکر می‌کرد که این مشکل من است و به او ربطی ندارد. وقتی پسرم با ذوق و شوق وارد خانه می‌شد که برای پدر و مادرش چیزی را تعریف کند، شوهرم بلند می‌شد و می‌رفت. من به پسرم می‌گفتم که منتظر نگران نباش، یک روز ما از اینجا» گفتم که: باشد تا پدرش پس از ورود به خانه کمی استراحت کند، بعد با ما حرف بزند. به او می‌گویم می‌رویم می‌

آنچه به رفتن کمک کرد

چیزی که به من کمک کرد که بتوانم بروم و زندگی تازه‌ای را شروع کنم داشتن دوستی بود که بتوانم با او حرف بزنم. دوستی که حمایت کند. من کله شق بودم و از این کله شقی برای مراقبت از خودم و پسرم استفاده می‌کردم. شرایط من بد نیست و پسرم هم آنچه که ممکن است را دارد. او فرق بین درست و غلط را می‌داند و با خودش فکر می‌کند که این راه را انتخاب کند یا راه دیگری را.

گفتن به دوستان، مدرسه و تماس با خدمات دهندگان

من با دوستانم، مددکار اجتماعی پسرم و مدرسه پسرم در مورد این مشکلات حرف زدم. افسرده شده بودم. احساس می‌کردم که می‌شود حمایت از» برای پسرم کمکی گرفت ولی نه برای خودم. بعد از این که شوهرم به پسرمان حمله کرد، مدرسه وارد عمل شد و با اداره از من پرسید که برنامه من برای این برخورد شوهرم با پسرم چیست و من «حمایت از کودکان» تماس گرفتم. مسئول اداره «کودکان گفتم که در حال تلاش برای رفتن هستم. آنها هم موافق بودند. پس گفتند که اگر من از شوهرم جدا بشوم، کودک را از من نخواهند دانم چه خواهد من به او اعتماد ندارم، نمی‌گرفت. وقتی مدرسه این کار را کرد، من از آنان خواستم که با شوهرم حرفی نزنند. گفتم: خواهیم‌ها گفتم که من می‌. به آن» کند کرد. من در حال تلاش برای بیرون آمدن هستم، صحبت با او کار را برای من و پسرم سخت تر می‌انجا را ترک کنم ولی خانه‌ای وجود ندارد و من پنج یا شش خانه اجاره‌ای را از دست داده‌ام.

است. در زمانی که تلاش داشتم خانه را ترک کنم متوجه یک سازمان اسکان در نزدیکی فروشگاه محلی شدم. ساختمانش خیلی مشخص به آنجا رفتم و درخواست کمک کردم. با توجه به وجود خشونت در داستان من، آن‌ها نمی‌توانستند، کاری برای من انجام دهند، پس من را به یک مرکز مربوط به خشونت خانگی فرستادند. سازمان خشونت خانگی من را در نوبت قرار داد. اگر آنجا مانده بودم، هنوز منتظر آماده شدن برنامه‌های آنان بودم. وضعشان خیلی خراب است. سپس مددکار اجتماعی پسرم به خدمات خشونت خانگی تلفن زد. یک بار نتوانست با کسی حرف بزند و در تلاش دوم شماره‌ای را گرفت، برای سرپناه زنانی که از خانه بیرون انداخته شده‌اند. پس در روز جمعه، پیش از آن که حرکت کنم به آنان زنگ زدم. به من گفتند که به اداره پلیس بروم و خودشان مسئله را از آنجا اداره خواهند کرد.

زندگی در یک سرپناه

ای که از آن کنیم پسرم نمی‌تواند به مدرسه خاص خودش برود و ما نمیتوانیم به مرکز رفتار درمانی‌مانی که ما در سرپناه زندگی می‌کنیم می‌گرفتم برویم. این موضوع او را کمی مضطرب کرده. من تلاش می‌کنم خیلی از چیزهایی که بلد بوده‌ام را برایش یادآوری کنم، شاید رابطه اش با شدت کمتری با گذشته قطع شود. دوست ندارد که از ابتدا شروع کند و این برایش کمی زیاد است. من نمی‌دانم زمانی که ما دوباره منتقل شویم چه واکنشی خواهد داشت. اضطراب این که امور خودش را چگونه باید به انجام برساند نیز وجود دارد. من نمی‌خواهم به خودم بیش از همین که هست فشار بیاورم. دلم می‌خواهد به مدرسه خودش برود، چون آن‌ها او را می‌شناسند، می‌دانند که چه چیزهایی او را به حرکت در می‌آورند و چه چیزهایی او را از کار می‌اندازند. آن‌ها می‌دانند که چگونه با او رفتار کنند. در این لحظه من خدماتی که پسرم و خودم از آن‌ها کمک می‌گیریم را کم آورده‌ام؛ همان خدماتی که به من کمک کردند که از پسرم مراقبت کنم. من بخصوص وقتی رفتار پیچیده می‌شود به کمک آنان نیاز دارم.

پسرم مطمئن نبودم. در واقع این تجربه کردم، بر این باور بودم که خودم با آن کنار خواهم آمد ولی درباره فکر می‌وقتی به رفتن به پناهگاه بسیار خوبی بود. کاش زودتر این کار را انجام داده بودم. من شوهرم را پیش از این ترک نکردم چون نمی‌دانستم پسرم با آن چگونه کنار خواهد آمد. من نمی‌دانستم که این‌ها یک خانه معلولین دارند. نگران بودم چون کودکان معلول با کودکان دیگر بهتر ارتباط برقرار می‌کنند تا با کودکان سالم. خطر این که کودکان سالم آنان را مسخره کنند زیاد است.

گاهی وقتی معلولیتی داری که همه می‌بینند، زیاد برایشان ترسناک نیست، چون می‌توانند جلوی چشم خودشان معلولیت را ببینند و درک کنند. مثلاً دیده‌اید که مردم با نابینایان یا افرادی که پا ندارند ملایم تر رفتار می‌کنند. دلیل آن این است که ذهن آن افراد معلول سالم است. ولی وقتی که ذهن دچار مشکل شود و خارج از دید مردم است، همه می‌ترسند که نکنند همین الان عصبی شوی. با خودشان فکر می‌کنند که آیا این فرد قرار است دیوانه شود، به کسی حمله کند، آیا این فرد ممکن است کاملاً از کنترل خارج شود؟ من فکر می‌کنم

کودکان سالم هم دلشان می‌خواهد از کودکان معلول جلو بزنند. کودکان سالم این کار را برای مراقبت از خود انجام می‌دهند، اما کودکان معلول معمولاً آرام تر هم هستند. کودکانی که معلولیت روانی دارند بچه‌های خیلی خوبی هستند. فقط باید با آن‌ها صبور باشید و آن‌ها را بفهمید.

مسئله اینجاست که معمولاً موقعی شما را در یک خانه امن می‌گذارند، بچه‌های معلول ممکن است بچه‌های سالم را دیوانه کنند. بزرگترها را هم می‌توانند عصبانی کنند. پس شنیدن این که من می‌توانم به پناهگاهی بروم که فقط خودم و پسر من در آن هستیم بسیار برای من خبر کرد که کودکان پسر من با سایر کودکان بودم، می‌دانستم که پسر من به دامن من خواهد چسبید و کارهایی می‌خوبی بود. من نگران ارتباط که ذهنش را از این منحرف کنم و به چیز هستم های پای من است. من در تلاش گفتم دیوانه است. مثلاً پسر من عاشق انگشت‌دیگر می‌دیگری جلب کنم چرا این رفتار، رفتار یک بچه دوساله است. بعضی اوقات پسر من مانند بچه‌های خیلی کوچک رفتار می‌کند و گاهی بسیار بالغ است. دیگر دارد 13 سالش می‌شود و من باید با تغییرات کنار بیایم.

دهند. من با 33 دلاری که العاده است. مثلاً اگر غذا نداشته باشی به تو غذا می‌ام فوق‌گرفته کمکی که من از کارکنان این پناهگاه «سنترلینک» باقیمانده حساب بانکی ام بیرون آمدم چون شوهرم حسابم را خالی کرده بود. قرار است در این هفته در مورد مشکلی که با کند. است. مددکار کودکانشان با پسر من بسیار خوب کار می‌خوبی خراب کاری کرده «سنترلینک» دارم به من کمک کنند، چون حکم» در دادگاه از من برای گرفتن برد که بسکتبال بازی کنند، تا من کمی استراحت کنم. این پناهگاه‌آید و او را با خود بیرون می‌می خواست پسرمان را ول کند. من با خود مانده بودم که چرا الآن تلاش علیه شوهرم حمایت کرد. خیلی سخت بود. شوهرم نمی‌«مداخله دارد که او را بگیرد در حالی که اصلاً او را نمی‌خواست. یک بار به من گفته بود که پسر ما هرگز نباید به وجود می‌آمد که با این معلولیت دست و پنجه نرم کند. اگر این نشان نمی‌دهد که او این پسر را نمی‌خواهد، چه مدرکی باید آورد؟ سرپناه در دادگاه به من کمک کرد. تواند من را پیدا کند و من هم گفتم نه، چون باید اول که به دادگاه رفتیم نتوانستیم حکمی بگیریم چون قاضی از من پرسید که او می‌دفعه حقیقت را می‌گفتم. دفعه دوم قاضی زن بود و بهتر می‌فهمید که من چه می‌گویم و چه احساسی دارم.

در یک جا، تنها با پسر من بودن خیلی به من کمک کرده است. کمک گرفتن و مورد حمایت بودن، زمانی برای این که فکر کنم بعد باید چه کرد و همه چیز را آرام آرام به جلو بردن بدون آن که من را خسته کند و از پا در بیاورد. به دلیل ناتوانی ذهنی من، زمانی که اطلاعات را با سرعت به من بدهند، من نمی‌توانم اطلاعات را در ذهنم نگهداری کنم و همه را فراموش می‌کنم. داشتن جای خوب و گرمی که وقتی هوا سرد است بتوانی واردش شوی، این که بدانی اگر غذا خواستی و نداشتی، کسی هست که برایت غذا بگیرد. قبل از آمدن به این پناهگاه، ما در خانه امن دیگری بودیم. رفتن از اداره پلیس به آنجا مثل کارتونها بود، از این کوچه به آن پس کوچه که من فکر کردم این کار را می‌کنند که مبادا کسی ما را تعقیب کند. وقتی بالاخره به آنجا رسیدیم شام آماده بود. من گفتم که مسواک پسر من و چند وسیله دیگر یک کیف وسایل از ما ام، چون با عجله همه چیز را جمع کرده بودم. مدکار به ما گفت که مشکلی نیست و به هر کدام را فراموش کرده بهداشتی داد.

من را آزار داده و عشقی که لازم بود کشیش کلیسای به من گفت که شوهرم در کلیسا جلوی همه به خودش بد و بیراه گفته به خاطر اینکه را به من نداده است و در مورد پسرش هم کوتاهی کرده است. کشیشمان خیلی از این کار متعجب شده بود ولی چون هنرپیشه خوبی است، تعجب خود را نشان نداده بود. حالا کشیش را هم گول زده است. کشیش به من گفت که نمی‌تواند بفهمد که حرف کدامان درست است. همه این‌ها به خاطر این است که شوهر من خوب بلد است نقش بازی کند. به نظر من باید بروی آمریکا و اسکار بگیرد، شک نکنید که طلا می‌گیرد.

آینده

این بار من طلاق خواهم گرفت. این باید تمام شود. من به هیچ عنوان پیش او باز نخواهم گشت. حتی نمی‌توانم توی صورتش نگاه کنم. من که فکر می‌کنم او با همه همینطور رفتار خواهد کرد.

رود و چاقو بر به راه انداخته است و هر بار می‌من الآن نگران خشونت پسر من هستم. از زمانی که ما از خانه بیرون آمده ایم سه بار جنجال می‌دارد. من باید همه چاقوها را پنهان کنم. وقتی با پدرش زندگی می‌کردیم از ترس پدرش چنین رفتارهایی نداشت. شوهر من می‌گفت که پسرمان زیادی ترسوست و باید برایش قلدری کرد تا دیگر ترسو نباشد. واحد رفتار درمانی که من از آن کمک می‌گیرم به من آموزش می‌دهد که چگونه شرایط را آرام کنم.

من می‌خواهم طلاق بگیرم و با سهم خودم از پول خانواده خانه‌ای بخرم. البته نمی‌دانم که پولم به خرید جایی می‌رسد یا نه. ولی همین که بتوانم از حیوان خانگی در آنجا نگهداری کنم کافی است. من بدون حیوان دیوانه می‌شوم. من دلم یک تکه زمین روستایی می‌خواهد با یک خانه کوچک در میانش و جایی برای حیوانات. البته تا پسر من به 18 سالگی نرسد به روستا نخواهم رفت. من دلم می‌خواهد که او مستقل باشد و خانه‌ای برای خودش اجاره کند و زندگی کند، چون من تا همیشه زنده نیستم و بدنم هم چندان سالم نیست؛ پس باید او را آماده کرد. او را باید با خدماتی که به او کمک می‌کنند در ارتباط قرار داد و سپس برایش جایی را اجاره کرد.

آزار در پیشینه خانوادگی خود من

دوستم می گفت که نمی تواند با کسی مانند شوهرم زندگی کند. بسیاری سریع تر از این رها می کردند ولی من چون خانه ای نداشتم که به آن پناه ببرم دیرتر جدا شدم. رابطه من و مادرم همیشه پیچیده و سخت بوده است. من یکی از چهار فرزند هستم و تنها دختر خانواده. مادرم آمد و هم کلامی و بودند ولی من نبودم. مادرم از این مسئله خوشش نمی «پسرهای خوب مامان» از استقلال من متفر بود. برادرهایم همه هم فیزیکی به من ظلم می کرد. مثلاً به من اجازه نمی داد موهای خودم را بشویم. او خودش استخوان انگشتانش را چنان در سرم فشار می حرکت نکن وگرنه بدتر» خوردم می گفت: شد. اگر تکان می رسید انگار سر من داشت از وسط باز می داد که وقتی کار به پایان می هایم را می شستم و او خیلی عصبانی می شد. او ازدواج من را نیز تایید. وقتی 18 ساله شدم دیگر خسته شده بودم و خودم مو «شودمی نکرد. هیچ کس اجازه ازدواج کردن نداشتم، حتی پسرهایم هم نباید ازدواج می کردند. ما باید فقط بچه های او بودیم که بنشینیم و از او نگهداری کنیم.

کردم تا برادرم تلاش کرد که به من تجاوز کند. هی وارد در سن 20 سالگی از خانه بیرون انداخته شدم و در کاروان برادرم زندگی می من کردم بفروشدند. قدرت گشت. بعد او و مادرم تصمیم گرفتند که کاروانی را که من در آن زندگی می می به خانه بر شد و دوباره کاروان می کردم. ولی کرد که اگر کاروان را بفروشد من به خانه برمی مادرم چنان زیاد بود که انگار او صاحب کاروان بود نه برادرم. مادرم فکر می نقشه اش عملی نشد. من به دنبال یک آپارتمان گشتم. حتی بلد نبودم که دنبال آپارتمان بگردم. رفتم پیش یک معاملات ملکی. او گفت که من به معرف نیاز دارم. من یکی از دوستان خانوادگی و یکی از همکارانم را به عنوان معرف بردم. من به خانه برگشتم و کلید کاروان خواهی بکن دانم؟ می خواستی بفروشی. هر کاری می چه می «من با یک کاروان باید چه کنم؟» را به مادرم دادم. گفت: «کندهایت کار نمی چون نقشه و دور و بر من نیا

من تهاجم جنسی برادرم را به پلیس گزارش کردم و حکمی گرفتم که تا 200 متری من نتواند بیاید. بعد پدر و مادرم برای آزار من و من گفت می توانست. من که در را باز کردم مادرم سعی کرد خودش را به زور وارد کند. به من بد و بیراه آمدند چون برادرم نمی می وجود پایش بین گیری بود و بسیار عصبانی. من درب را کوبیدم با این زد. او زن سخت توانست من را کتک هم می دانستم که اگر می می در بود و فریاد زد که اگر نرود به پلیس تلفن خواهم زد. آنها هم رفتند چون از پلیس می ترسیدند.

چه چیزهایی به زنان کمک می کند؟

یک مددکار اجتماعی خوب، مشکل را از چشمان زن می خواند. همه چیز سر راست نیست و مددکاران باید این را بدانند. این مددکاران می دانند که وقتی با بعضی افراد حرف می زنی انگار داری با دیوار حرف می زنی.

بعضی از کارهایی که مددکاران می توانند انجام دهند

- برای کمک کردن تلاش کنند ولی زیادی جلو نروند. بهتر است اول از زن بپرسی تا خودش را همان اول وسط بیاندازی. بعضی ترسانند. شاید کمی است و زن را می از حد جدی روند و این کار اشتباه است، چرا که این تصور بیش مددکاران انگار دارند به جنگ می توضیح دهند که همه چیز می تواند خوب باشد و شماره بدهند و بگویند که برای کمک آماده اند.
- کودکان را برای مدتی کنار بگذارید تا کمی آزادی حرکت داشته باشید.
- به زنان کمک مالی کنید، چون ممکن است پول نداشته باشند، من با 33 دلار از خانه بیرون آمدم.
- درک کنید که همه متفاوتند و به داستان آن زن با دقت گوش دهید.
- به چشمان زنان نگاه کنید و بدانید که سالها با این مشکل کنار آمده اند. چطور می توان این کار را انجام داد؟ باید خسته باشند، انرژی شان باید تمام شده باشد و باید درمانده باشند. خیلی مهم است که کودکان این را نبینند. باید فرد خوشحالی باشید تا بتوانید بچه ها را خوشحال نگه دارید. باید احساسات واقعیت را از کودکان پنهان کنید و این خیلی سخت است. فرد باید زندگی را ادامه دهد، حالا ممکن است فرزندش یا خودش دچار ناتوانی هایی باشند، این کار را سخت تر می کند.
- آزار روانی را درک کنید. گاهی فکر می کنم برای مددکاران آسان است که آسیب های فیزیکی را ببینند ولی بسیار دشوار است که آسیب های روحی را درک کنند. کبودی این ضربه ها در سر شماس و همه این را نمی فهمند. فرد کتک می خورد ولی تا آن نقطه که آماده ترک کردن شود زمان زیادی لازم است.
- برای زنان جیغ و هوار کردن گاهی خوب است که بتوانند فشار را از روی خودشان بردارند. بعضی مددکاران فکر می کنند دیوانه شده اید ولی این درست نیست.

پیام من به زنان دیگر

نور امیدی وجود دارد. گاهی چون بچه دارید فکر می کنید که کار خوبی می نماید که در رابطه می مانید ولی اگر هر روزتان جهنم است، این زندگی برای کودکان نیز عادلانه نیست. وقتی بیرون می آید می بینید که بهشتی وجود دارد. اگر شما آرامش داشته باشید کودکان هم آرامش خواهند داشت چون مادر خود را در آرامش می بینند و دیگر به این فکر نمی کنند که چطور باید از مادر مراقبت کرد. شما فکر

می‌کنید که همیشه از آنها مراقبت کرده‌اید ولی آنها هم همیشه تلاش کرده‌اند که از شما مراقبت کنند. همه چیز کنار هم جمع می‌شود و انگار در یک هارمونی زندگی می‌کنید.

خانه امن: در استرالیا خانه کمیسیون به خانه های کوچکی گفته می‌شود که به طور موقت در اختیار کسانی که با خشونت خانگی مواجه هستند گذاشته می‌شود.

[DVRCV](#) منبع: